

## روايت جانباز الميرا رستمي تاش از بمباران انديمشك

## هوایپیماهای رژیم بعث عراق قصد داشتند دانش آموزان را قتل عام کنند

پس از گذشت ماهها درد و رنج و سختی هایی که پدرم به تهابی متوجه شد، دوران درمانی به پایان رسید و ترجیح شدم، بلطفاصله از مشهد با هوایپا به تبریز آمدیم و از آنجا با ماشین عازم میاندوآب شدیم. در ایامی که مادر در بیمارستان مشهد بودم، با تدبیر بد، مادر و برادرم به میاندوآب و نزد والدین مادری منتقل شده بودند و ما هم برای پیوستن به آنها عازم میاندوآب شدیم. پدر خواهاد زنگ زده و اطلاع داده بود که المیرا از بیمارستان مرخص شده و ما بخانه بازمی گردیم. نزدیک خانه پدربریزگ بودیم که از دور دیدم سرکوچه پدربریزگ و لولهای برپا است و جمعیت زیادی که تا آن روز ندیده بودم سرکوچه جمع شده اند. من که در آن وضعیت درک زیادی از موضوع نداشتم و فکر می کردم اتفاقی برای کسی افتاده است، از پدر پرسیدم: «ینجا چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده؟» هنوز پدر توضیح نداده بود که به جمعیت رسیدیم. از ماشین که پایاد شدیم هنوز تووان اداره نداشتم، با کمک پدر سوار و بلیر شدم که بالاصله جمعیت به طرف آمده و مرا با ولیچر به روی دستهایشان بلند کرده و با شعارها، فریادها و صلوت های متنه، مرا تا خانه همراهی کردند. آن روز اهالی خواهاد و مردم شهر، جشن برزگی در خانه مادر بپاری کردند که حلاقوش را هنوز هم احسان می کنم.

پس از آن پدر چند روزی نزد ما ماند و سپس برایمن خانه ای در میاندوآب اجاره کرد و خودش دوباره عازم جبهه ها شد و همچنان تنهایی ما و سختی های زندگی که بر دوش مادرم سنجینی کرد، ادامه داشت تا اینکه چند تجھیلی به پایان رسید. مدتی گذشت و پدر را برای ادامه دوران خدمت به لشکر ۱۶ زیست قزوین منتقل کردند.

به قزوین که آدمیم، پدر در جمع هم زمان و هم خدمتی هایش خاطرات روزهای جنگش را توضیح داده بود و زمانی که دوستشان از اتفاقاتی که بر ما گذشته بود باخیر شدند، مدارک پیشکی مرا از پدر گرفته و برای تشکیل پرونده به بنیاد شهید معراجعه کردند که پس از اینجا که مادرم از اینجا خواسته بودند که پس از رسیدن زورهای پیشکی ام موضوع را به کمیسیون پیشکی ارجاع دادند که پس از انجام معاينه های لازم، با اختخاری بزرگ، نام در زمرة جانبازان وطنی قرار گرفت و حالا خدا را شاکر هستم که با فدایاری مادر، تلاش فراوان پدرم و دلسوزی کادر بیمارستان تا متوانستم رضای مشهد، به زندگی بازگشمتم.

\*حسن شکیبزاده

\*همراه با صدایی وحشتانک آوار بر سرم فرو ریخت. قبل از این اتفاق، صدایی آذیر خطر و اعلان وضعیت قرمز از مدرسه شنیده شد، در مدرسه اعلام کردند که وضعیت قرمز است و وضعیت مدرسه را ترک کرد و همه به خانه هایشان رفته بودند. در همین لحظات بود که هوایپیماهای عراق با بمباران هواپیماهای اینجا چه ماجرا اتفاق افتادند.

متجاوز رژیم بعث عراق با بمباران هواپیماهای قصد داشتند دانش آموزان را قتل عام کنند که بر اثر اصابت چندین بمبا

پیش از اینجا این بمبا را به کنار اما وقتی جراحات و خدمات زیادی که مادرم را خلیل کم می داشتند، بنابراین از آنجا مرا به بیمارستان اعزام شدند. برادرم را که در گوشش خانه کردند. حال اینکه چه کسی و افادی گرفتند. البته برادرم که در گوشش خانه کار رسیدگی به وضعیت من و انتقال را به بیمارستان بودند. برای یک بود و فقط کمی سرش زخم شده بود آن هم مشخص نشده است و هیچ اطلاعی هم از آنها نداریم. دو روز بعد بستگانمان به پدر در خاطر وضعیت نامناسبی که خود شما

خود بودند، با زحمت خودش را به کنار خیابان کشیده و برای هر خودرویی که دست بند می کند یا جلوی هر کسی را که می گیرد توجیهی به حاشی نمی کنند و همه به دنیا گمشده های خود و بازی رساندن به مجروه اخوانشان و انتقال را به بیمارستان بودند. برای یک بود و فقط کمی سرش زخم شده بود که او را از زیر آوار بیرون کشیده و برای اینکه مادر را آرام کنند، او را به سرخ شده، پیشتر از خودش نگران دو آغوشش می شود تمام لباس هایش از خاطر وضعیت نامناسبی که خود شما

کنند که بر اثر اصابت چندین بمبا به مدرسه و اطراف آن، موج انبار ۱۳۵۸ شهريور ماه سال در اروميه و در خانواده ای سه نفره به ذيماً امد، فرزند اول خانواده هست، پدر (غلام رضا رستمی تاش) از نیروهای ارتقى جمهوري اسلامي بود و تمام دادران هشت سال جنگ را در مناطق جنگی گذراند. سال های او بشهريور ماه سال ۱۳۵۸ به خاطر وضعیت شغلی پدر دادو فریاد می زدند و مادر کمک می خواسته با خانواده ای از خانه های اعزام شده بود، همه خانواده هم به اندیمشک منتقل شدند و در خانه ای ساکن شدند، که انجار هیچ کس صدایی را نمی شنید و دو مجموعه مجذب در دو طرف جهانگردی داشت، پدر عازم جهانگردی شدید، کم از هوش رفته و دیگر دیوار به دیوار یک مدرسه بود و صبح هیچ چیز نهفمید. مادرم گوید؛ در جریان این اتفاق در دنیاک و بر اثر پوشیدن دهانه از خاک، کم از دوین اکسین و خون ریزی های شدید، کم از هوش رفته و دیگر هیچ چیز نهفمید. مادرم گوید؛ در جریان این اتفاق مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت می گردند. تا روز واقعه فرا رسید سخت خودش را به یاد خانه رسانده شدند تقاضای جمجمه زندگی می کردند تقاضای اما کنند، اما متأسفانه آنها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم اوخر سال ۱۳۶۲ پدر در جبهه بود. من خود پنج سال داشتم، برادرم سه ساله و سادر هم باردار بود. در اندیمشک غریب بودیم و تمام فامیل رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل تشندهام و آبی خواهیم داشت، مادر هم با توجه به اینکه باردار بود و تحرک برايش سخت بود، گفت: «خترم دیگر صحیح شده، خودت بلند شو و آب بخور و دست و خاده ای خانواده ای از خاک هست، زندگی می کردند. تا روز شومن زندگی می رسد، خانه ما می کردند، اما خانواده ای اینها می خانه نبودند و مجموعه خودش را به خیابان رسانده و طلب کمک بکنند. آن روز شهر وستگان هم از ارمومه ساکن بودند و به آشوب کشیده شده بود و بمبهای هواپیماهای عراقی به مکان های رفت و آمد هم اسارت کرد و تمام مردم در حال رفت و آمد و کم بکنند خانواده های شلوغی داشتند آمزدان بیدار می شدیم. صبح روز ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با تشکیل زیاد، از خواب بیمار شدم و دیدم مادرم به تهابی صحابه می خورد. گفتم: مادر من خلیل